

برای کاکایی

برای کاکایی باغ داستان نسیم و کاکایی باغ استخوان سالم

کاکای من، کاکا، کُکا انگار تنها طرف‌های خودمان و فارس است که معنای کاکاسیاه‌ها و غلام‌ها را نمی‌دهد. کاکا: برادر، غلام. همه‌جا این دوتا با هم‌اند. اولین کُکا یا کاکای عالم کتاب کنعان است. آدم کاکای خدا نیست. بنده‌اش نیست. اولین بنده کوچک‌ترین بچه‌ی نوح است: گناه؟
کلیپ کلب: تماشا:

و نوح به فلاحت زمین شروع کرد و تاکستانی غرس نمود. و شراب نوشیده مست‌شد و در خیمه‌ی خود عریان گردید. و حام پدر کنعان برهنگی پدر خود را دید و دو برادر خود را بیرون خبر داد. و سام و یافث را گرفته بر کتف خود انداختند و پس‌پس رفته برهنگی پدر خود را پوشانیدند. و روی ایشان باز پس بود که برهنگی پدر خود را ندیدند.

و نوح از مستی خود به هوش آمده دریافت که پسر که‌ترش با وی چه کرده بود. پس گفت: «کنعان ملعون باد! برادران خود را بنده‌ی بندگان باشد.» و گفت: «متبارک باد یهوه خدای سام! و کنعان بنده‌ی او باشد. خدا یافث را وسعت دهد و در خیمه‌های سام ساکن شود و کنعان بنده‌ی او باشد.»

من ام و آشکار، گاه خیال کرده‌ام که سرم کار دستم داده است، گاه دیده‌ام گرفتار «دار»م شده‌ام، اما در هر حال دیده‌ام که سر— دارم و دست‌ام به کار است. در عالمی که به خودم بوده‌ام دیده‌ام که راه من را دل زده است. نه تنها آن هسته را نشان هست دیده‌ام، نه توانسته‌ام یک سر هی! بر آورم که کار بی‌هسته به هستی می‌رسد. جایی میان هست و نه‌هست، جایی میان نور و ظلمت، تر و خشک. بی باد، بی این بی‌پای پای در هوا، باد... این میان نشین: میانه‌ی آفتاب و آب. زمین بر دریا مگر سوار نیست؟ از هست تا نه‌هست، هست نه‌هست نامی‌سر است.

من، با آن تمام، جان؟ من، دم آخر:
— دل:

دل: جنب جیگر است. از جیگری‌ها کباب دل هم بخوای می‌دهند.

دل: جای دل را بعضی‌ها در میانه‌ی پیکر دانسته‌اند. جمعی برای‌شان بر سینه می‌رود، هم گفته‌اند در کودکی بر سر می‌رود، تلو، در جوانی به یکی دو پله زیر ناف می‌کشد و آدمی را می‌برد دلی‌دلی، تلی‌تلی، تلو تلو و می‌نشیند به زیر پاشنه‌ی پای پیری لنگ.
— کدام پیر سر به راه دل نهاد و رسوایی بار نبرد؟

– نگاه‌اش نکن، در آمد: تلوتلوتلو!

داستان در خور– آستان می‌گذشت. در تکیه‌ای که تک و تنها و پرت هم نبود که جایی باشد که کس نباشد الا و بلا مریدهای فلان. گوشه‌ای از آبادی هم نبود. درست در میدان کاروانسرای میان آبادی جا گرفته بود. داستان این مرشد من را برده بود به دورانی که چیزهایی مثل مُد می‌آمد صد سال صد و پنجاه سال برای خودش سامان و سازمان می‌یافت و روزگارش به بافته‌ای می‌رسید که دور عوض می‌شد و این سامان به کلی ورمی‌افتاد و یک چیز دیگر مُد می‌شد. یک روز غلام و غلام‌داری دربارها می‌برد و می‌آورد، روز دیگر ستاره‌شناسی، یک دور سربازی و قُل‌داری. اما در تمام این همه دوران هیچ پیش نیامده است که کسی حرف دین را «زمین» نهاده باشد.

– غرنین...؟

– زیندآباد!

– سولطان محمود...؟

– زیندآباد زیندآباد!

پاکستان تا موشک شماره‌ی هزار غیر اتم «غرنین» را از رخ پاک خودش بیرون کشید و رو به روی آن هندوهای نجس گذاشت.

نفهمید لب نیست. آن هزار یکمی را با بار اتم بلند کرد و پیش نشانند:

– سولطان محمود...؟

– زیندآباد زیندآباد!

سلطان محمود آن که هندی‌ها را آن همه غزوات کرده بود خود غلام‌پاره‌ای آشکار بود و همواره مجلس شراب‌اش استوار بود و شده بود در کجاوه‌ی در زمان جنگ پاره‌ای از راه را مست رفته باشد بر پشت پیل و در آغوش یکی دو غلام گزیده‌ی تر.

از نزحت‌الریاحین می‌آورند که غلام وقتی تازه بالای لب‌اش سبز شود به گل گاییدن رسیده است. ریش که رسید خرمن غلام را برچین. او را ایالتی ده یا چاک دامنی. ریش که در می‌آورد سلطان یا او را کشته بود یا فرمان ولایتی، پارچه‌ای، پاره زمینی، چاهی می‌داد و از مجلس ساقی‌گری می‌راندش. بسته به توان شاه و هم قربی که آن غلام داشت.

دوری هست که در کوچه همین غلام‌ها فرمان دین می‌برند و روزی صدها سر می‌برند.

دوره‌ای هست که مردمی پی پاک کردن روح‌شان و رسیدن به بهشت تا هرکجا که بخواهی رفته‌اند. رسیده‌اند به جایی که می‌شود سر را با پیشانی به خاک نهادن به سامان درآورد. پیشانی بر خاک نهادن دراز نکرده‌ای تا به آن قفلک‌هایش غلمان‌اش برسی. پا را هم می‌شود با داغ نهادن، با زنجیر کردن به سامان رساند. اما آن که پا نمی‌دهد و مهار نمی‌شود...؟

دوری علما، شاگردها پی این برده بودند تا کار به این جا برسد که آن آخری که سر بر سامان نمی‌گذارد دل است. دل اما کجاست؟ مریدها بر مرادهایشان می‌شورند و عرصه تنگ می‌کنند که جای دل را آشکار کنند تا آن‌ها آشیانه‌اش را ویران کنند و کار جهان یک سره در راه دین بگذارند. دین به معنای دلبری که در برابرت در باغ بهشت نشسته است و با تکان دادن پری می‌توانی پس و پیش‌اش کنی و چاق و لاغر بنمایی‌اش.

مریدهای این مرشد خور- آستانی سر مرشد شوریده بودند که جای دل‌مان را بر ما نشان بده. گفته بود نمی‌شود. دل در پیکر آدمی است. نمی‌شود به این راحتی از میان‌اش برداشت.

گفته بودند نشان بده تا با خنجر از پیکرمان برش داریم که بتوانیم یکسر خاکسارانه سر به سامان دلبر دین‌مان بگذاریم. گفته بود کار دشواری است. خوار می‌شوید، زار می‌شوید، گرفتار می‌شوید، کور می‌شوید، پشیمان... دوری به آن‌ها زمان می‌دهد یا برای خود زمان می‌خواهد که به گونه‌ای غائله را ختم کند. تا روزی که آن زمان قرارشان به سر می‌رسد. سر صبح جماعت مریدها توی صحن تکیه گرد می‌آیند و پیش از همه سه‌نفر پیش می‌آیند و سینه پیش می‌دهند. یکی خیلی یوقور و سر حال است و با شمشیر آمده است. یکی شل است اما وقتی می‌ایستد شلی‌اش معلوم نمی‌شود که خنجر به دست دارد، یکی هم چیزی به دست ندارد اما هی‌کلی دارد که به سختی به درد این کار می‌خورد. شکننده‌تر است و دست‌اش هم خالی است. همین سومی است که داستان را می‌آورد.

مرشد با با مریدهایش در میان می‌گذارد. نخست دوری با این سه‌تن چله می‌نشیند تا راه و چاه نشان‌شان دهد که از این به بعد این‌ها خودشان کار باقی مریدها را سامان بدهند.

آن چه از نوشته‌های راوی به دست من آمده است آن اولی از هفت آبادی دورتر آمده بود تا بتواند داغ دست نیافتن به دختر دلخواه‌اش را کم کند و کارش به این تکیه کشیده بود اما هربار خیرش در میان مریدها گشته بود که او باز به یاد گسی که به آن نرسیده بود و آن را نه دیده بود نه چشیده بود کون خرهای نر کاروانسرا نهاده است. آن دومی حسرت آن را داشت که روزی به منبری گردان برسد که در میان‌اش ایستاده است و گردانده می‌شود

میان مردمی که پای سخن‌اش نشست‌اند. گله داشته است از ناسازی روزگار که هی هر بار هر که بوده است به پای شل‌اش نگاه کرده است و چشم‌های درشت و درخشان‌اش را ندیده است.

راوی مثل راوی هر روایت است. خیال می‌کند پی آشکار کردن جایی است. او دارد خود را نهان می‌کند. معلوم من نشد روزگارش چه بوده است.

مرشد رو می‌کند به راوی، به آن سومی، این‌ها حریف راه‌اند. آمده‌اند با ایزار کارشان. چرا تو با خود هیچ نداری؟

آن اولی خیال می‌کند فصل خرمن، فصل مستی خرها، خر- من به سراغ‌اش می‌آید و کار عبادت سال‌اش را به گوزی تباه می‌کند. خیال کرده بود در پوزش نشسته است. آماده است که پوز و پوزه از خود بردارد. زشت شدم تا زیبا، تو را دریابم.

آن دومی آن را در همان پای چلاغ دیده بود. می‌خواست این پا برداشته شود و یک پای شق چوبی بردارد. اگرچه او تمام مدت بر یک پا آمده بود و آن پا جز بار برایش نبود.

آن دومی این را که گفت و شنید نگاهی به شمشیر اولی برد و خنجر به سویس دراز کرد تا با آن عوض کند. مرشد دست میان آورد و معامله بر هم زد. رو کرد به سومی:

- تو جای دل را کجا دیده‌ای که هیچ به دست نداری؟

گفت: من جایش را میان سینه دیده‌ام و از دست من بر نمی‌آید که نمرده تا میان سینه را بشکافم و دل را درآورم.

پرسید: می‌خواهی من برایت بکنم؟

گفت: یا این شمشیردار یا آن خنجری.

مرشد بعد از یک چله‌ی طولانی با مریدهای سه‌گانه یک روز میانه‌ی روز چکه کردن گنبد تکیه را بهانه می‌کند و مجلس و منبر تخته می‌شود و آن‌ها می‌نشینند میانه‌ی تکیه، در زیر گردی گنبد. از میانه‌ی روز در تکیه‌ی خالی. مرشد رو می‌کند به آن‌ها:

- پس شما آماده‌اید که که آشیانه‌ی دل را از پیکرتان بردارید و تنها جای آن را نمی‌دانید. با آنچه من دیده‌ام. کار آن سومی را باید یکی از ما سه تن بکنیم. این سومی که مانده است که شمشیر کارش را بکند و دست من یا یکی از شما دو تا. خالا میان شما. اول تو آن میانی. نه. لازم نیست شمشیر از او بگیری، دل‌ات توی چشم‌هایت نشسته است. خنجر مناسب‌تر است. رو کرد به اولی: تو اما:

- دل‌ات سر کیرت نشسته است.

این را می‌گوید. آن‌ها را تا شب تنها می‌گذارد و خود می‌رود تا در فضای آزاد سامان کارها را بدهد. می‌فرستد از هفت آبادی آن طرفتر دختر خیر خیال اولی را گیر می‌آورند. از یکسو هم قرار یک منبر گردان در میان تکیه می‌گذارد و دستور می‌هد که تمام گنبد تکیه را بردارند: روشن روز خور- آستان.

خانه‌ی مرشد سه اتاق دارد: یکی رو به شمال است، یکی رو به جنوب و آن میانی که رو غرب دارد و سایه‌بان میان این سه اتاق جای چله نشستن مریدهای یک گانه است.

راوی به دست می‌دهد که مرشد از این کار مریدها را می‌آزمود و می‌آموزاند و می‌آموخت تا بیاموزند و خود کار مریدهای دیگر را پی بگیرند. از همان میان‌روزی که مرشد جای دل هرکس را به دست‌اش داده بود به آن سه تن سر نمی‌زند تا دم پیش از غروب که با دفتری و دواتی وارد می‌شود و آن را به سومی می‌دهد: بنویس هرچه دیدی!

شب برمی‌دارد این هرسه را به خانه‌اش می‌برد. نخست در زیر همان سایه‌بان گرد می‌شوند. مرشد دم در اتاق میانی تکیه داده است به در بسته‌ی اتاق خودش. کمی آن طرفتر یکی رو به روی در اتاق شمالی نشسته است، یکی رو به روی در اتاق جنوبی و راوی که میان‌شان، روبه‌روی مرشد و پشت به دری بسته نشسته است که خانه را از پشت به صحن تکیه باز می‌کند.

در مدتی که مرشد در خلوت و چله‌نشینی‌های طویل با این سه مرید داشته است کارهای بیرون را سامان داده است. عروس را به خانه کشیده است. من- بر را ساخته است و گنبد تکیه را برداشته است.

چند وقت به چله گذشته است و چه، هیچ تا دمی که هرسه بر پا ایستاده‌اند و مرشد برابر در باز اتاق‌اش ایستاده است. نخست مرشد آن اولی پیش می‌خواند. پیش می‌آید. شمشیر تاب می‌دهد، بالا پایین، چپ راست، شمال جنوب و کیر را از بُن می‌برد به ضربی و یکی دو بار جلو چهره‌ی مرشد تکان‌اش می‌دهد، آن را می‌گذارد پیش پای مرشد و پس می‌نشیند.

چهار ماه و هفت روز بعد از این داستان که راوی پرستار این بوده است می‌بیند که گاهگاهی مرید دست می‌برد به جای کیر رفته و آن را می‌خاراند. تا جایی که توی چشم‌زننده می‌شود. کاشف به دست می‌دهد این بابا حس خارش، احساس و وهم نه، خارش داشته است بر سر کیری که نداشت. حساب کن جایی‌ات بخارد که نیست، جایی که نداری بخارد. کجا را

بخارانی؟ همین هم باعث شده است که باز برود سر همان جایی که می‌رفت در کاروانسرا به کون خرها نگاه کند. تنها جایی که خارشش می‌خوابید. راوی یک بار می‌رود از نامدارترین عطار خور- آستانی روغنی می‌گیرد برایش می‌آورد ولی افاقه نمی‌کند. و هربار رو به مرشد می‌آورد که چاره کنند گاه‌گاهی که برای راست و ریست کردن کار از کنار چله‌ی آن دومی می‌آید می‌بیند مرشد آن را به زمان حوالت می‌دهد.

این بود تا روزی که یک باره مرشد در آمد و همه‌گان، هر سه را خواست. با همان نشان که آن داستان را با اولی پیش نهاده بود. آن زمان تنها زمانی بود به گونه‌ی مطبوعی خارش جای رفته را خواباند و لبخندی به لب او آورد که از چشم مرشد پنهان نماند.

دقتر را از من گرفت. و اشاره داد که شمشیر اولی را بگیرم و جای کردن چال گور کیر را نشان داد. کندم تا جایی که خیال می‌کردم برای دفن کیر جای مناسبی است. کیر را گذاشتم بُن چال. دقتر را انداخت میان گور و گفت گلش بده.

گل دادم آدمم.

گفت: این جا فقط چشم باش: تماشا کن!

وقتی که آن دومی چشم دوم‌اش را درآورد داد دستم، دست دیگرش خنجر را آرام به طرفام دراز کرد. هر اسیدم. مرشد دید و گفت: تا این دم آه شنیده‌ای؟ در این مراسم نباید صدای آه بلند شود.

گفت: آن خنجر را بگیر. گور را بشکاف چشم از این خاطره از این خاطر بردار. تا ببینم دین تو چه دلبری است که تو را به سینه‌شکافتن رسانده است؟

گور را باز کندم تا جایی که می‌توانستم حدس بزنم جای کتاب و کیر بوده است. دو تا چشم درخشان آن دومی را چال کردم روی آن اولی‌ها و گل‌اش دادم آدمم تا پرستاری این کنم. مرشد با آن اولی به چله نشست.

در زمانی که پاره‌ایش در بی‌زمان گذشته بود مرشد درآمد و هر سه گان را خواست: آن کیر کور و آن کور و این چشم تماشا.

مرشد داده بود از بُن اتاق شمالی دری باز کنند به حرم، به خانه‌ی خلوت و اتاق جنوبی را گشوده بود به تکیه. این طرف هم عروس را به وسع خود باری در شیر اگر نخوابانده بود کم شیر به شیرین پیکرش نمالیده بود. عروس را آماده کرده بود و منبر گردان را بر گنبد تابان بر فراخته بود.

- حرم بوی مُر می‌داد و من حواس جمع کرده بودم بر خارش غلبه کنم و دست کم همان دم اول دست به آن جا نشوم.
گفت آن اولی:

- گرما را بر فرق سر می‌دیدم. هممم...
گفت آن دومی:

- ...؟

گفتم و دفتر را به دست‌اش دادم.
گفت: هنوز دفتر می‌آوری. دفتر می‌آوری هنوز؟ این تو، آن گور. با چنگالات یا با سر کیرت، با هر کدام‌اش که تو را میسر است دست به کار شو و این را سر جای همان رفته‌ها بگذار و در چال گور کن.

وقتی که آدم مرشد یک برگ کاغذ از پر شالش بیرون کشید و داد دستم:
- بهتر که یک جمله باشد، یک خط، که چشم‌ام به نوشته نخورد از خودت بشنوم. نشد...؟ نشد. در حد حوصله. دو رویی ویژه‌ی کاغذ است. آن روی برگ نمی‌روم، مال هر کسی که باشد، از هر کسی که باشد نمی‌روم.

به خانام برگشتم بعد از هفت سال که بنشینیم و چیزی بنویسم که مجلس را با آن شروع کنیم:

- ...؟

با چه که آغاز هی این باشد که از این سفر چه درس آموختیم و بر مریدان منتظر چه خبر ببریم؟

از خانه تا تکیه‌گاه یک روز راه بود. چهار ماه و هفت و روز تمام تلاش کردم و نتوانستم یک جمله بنویسم اگرچه اگر نوشته بودم هم از زور اشک کاغذ تباه می‌شد. از جنوب آمده بودم. جایی که باید از در حرم که به کوچه هم راه داشت رد می‌شدم. دیدم که در باز است. وارد حرم شدم. دل‌بر را دیدم. همان که دل آن اولی را به این روزگار کشانده بود.

گفتم: لامصب، او، به عشق تو، این همه آمد. تو اقلاً به‌اش نشان‌اش می‌دادی!
پرسید: چی را؟

گفتم: کس‌ات دیگر.

گفت: کدام نشان؟ نشانه در چشم می‌رود؟ مگر او مقنی است؟

گفتم: ها...؟

گفت: هو.

پرسیدم: به خودت چه گفت؟ چرا؟ چرا دلبر که آن همه بدبختی‌هایت را شنیده بود تن نداد که آن‌جای‌اش را نشان‌ات بدهد که امروزه روز هم نمی‌توانی از یاد آن به تماشای کون خر نر کشیده نشوی؟
گفت: گفت بگذار دست کم کسی نگاه‌اش کند که به دردش بخورد. نشد که نشد.

- عجب؟

- حیف!

وقتی که از پیش دلبر، از همان دم در حرم وارد شدم دانسته بودم که مرشد رفته است. یک روز پیش چون باد رفته بود. مرشد آن‌همه دنیای آشنا... غیب. تُپ سرکه در کویر؛ بود و نبود. کسی ردی از او نداشت.

گفت: ما را خواند. همه‌مان را، هر سه‌گان. من جای تو ایستاده بودم. آن دوتا هرکس سر جایش بود. گفت: چهار ماه و هفت روز در انتظار بماندیم از هیچ کدام‌تان هیچ گپ برنخواست. بلند شوید هر که پی کار خود بروید!

من که رسیدم اولی و دومی نشسته بودند جایی میان خانه که می‌توانستم خیال کنم جای چال چشم و کیر و کتاب بوده است. صاف صاف بود و به همان سفتی سراسر خانه گل کوبیده.

باری، زمانی گذشته بود و مریدها از یاد برده بودند ما پی چه رفته بودیم که دیدم جای مرشد نشسته‌ام. نه جایش ولی باری به هر جهت کار تکیه نخوابیده بود. فتنه امورات رتق شده بود. نان مریدها رسیده بود. دست این کور را گرفته بودم تا درست میانه‌ی روز به من - بر گردان برسانم و برگردانم یا خبر برگشتن آن اولی که قاضی‌القضات هم شده را برای دلبر ببرم که گس‌بند آهنی‌اش را قفل کند.

دوری کور بر منبر گردانش موعظه کرده بود و زار به خانه آمده بود، گاه کیر کور خسته و دق‌مرگ از خاریدن خودش آمده بود. در این زمان کور تا هر جای و ناجای دلبر را جسته بود مگر آن‌جایش را که گفته بود: تو را که أنت رفته است با این من چه کار؟ که این سر رونده است و این زه مانا.

و عاقبت به این‌جا رسیدم که دیدم قاضی‌القضات زن را داد و من - بر را از دومی گرفت و طولی نکشید که آن دومی را هر روز به بهانه‌ای سر کاری گذاشت و غافل‌گیرانه به حرم وارد شد بلکه دلبر را قفل نشده ببیند و میسرش نشد.

از مرشد پرسیده بودند: بر می‌گردی؟

گفته بود: کی می‌گرداند؟ شاید... بر... گشتن...

– کی؟

– سه روز، سه ماه، سه سال، سه باران که بگذرد و بن‌گور داستان را نم‌بزند. من اگر نیامدم گیاهی سر بر می‌زند. از آن گیاه پیرس‌گرده در کدام سو

می‌نپراکنی؟ همان سو را بگیر و بیا!

– همین؟

– هم این!

پرسیدم: هنوز سه باران نیامده است؟

گفت: آن سه سال اول هیچ و بساط زندگی در این آبادی را برجید. سال اول

باران نشد. زن رفت. سال دوم باران نشد، آن‌کور، سال سوم باران نشد

قاضی‌القضات ول کرد. آن سه سال باران نشد. هیچ. سال چهارم و پنجم

پیای باران شد. امسال را هم که دیده‌ای... به تابستان رسیده‌ایم.